

فصل دوازدهم: اتاق شماره بیست و پنج

صدای در سرش گفت: کار خوبی نکردی بهش گفتم.

هری عکس العملی نشان نداد. صدا در سرش خندید و گفت: به زودی می کشیش، به زودی همه چیز تموم می شه.

هری از بقیه روز چیزی نفهمید، نفهمید تا بعد از ظهر را چگونه گذراند. در خودش می پیچید و غرق می شد. زمان می گذشت بدون اینکه معنای خاصی داشته باشد. ساعتها روزها، هفته ها و شاید ماهها. او نمی فهمید اسنیپ چند بار بخاطر کوتاهی های او از گروه امتیاز کم کرد. پرفسور فلیت ویک دوبار او را از کلاس اخراج کرد. وقتی کراب با مشتش با صورتش کوبید و خون از بینی اش جاری شد چیزی حس نکرد. وقتی رون برای دفاع از او در برابر خنده های نفرت انگیز مالفوی و دار دسته اش می ایستاد هری چیزی نمی دید. زمان از حرکت ایستاده بود یا او متوقف شده بود؟؟

ولی چیزی در ذهن هری شفاف بود. به درستی می دانست بارها جلوی مجسمه نقش برجسته ای ایستاده بود و به یک کوبه به شکل شیردال چشم دوخته بود. ولی هرگز نفهمید او انجا چه می خواهد!

خاطره دیگری به ذهنش نیامد چیز دیگری ندید. صدای درونیش کمتر او را آزار می داد، در پيله ای که به دور خود طنیده بود آرام بود. از دیگران به خصوص رون دور می ماند. همه چیز با سکوت پیوند خورده بود.

صبحها پیش از همه خوابگاه را ترک می کرد و شب آخرین نفر به بستر باز می گشت. سنگین نمی خوابید و بین خواب و بیداری معلق بود، تنها مشکلش کابوسهای هر شبش بود کابوسهایی

تکراری که خود را در اتاق کوچک و تاریک و در کنار یک کوتوله پنجاه سانتی متری می دید که صمیمانه به او لبخند می زد و می گفت: از دیدارتون خوشحالم آقای پاتر.

ولی وجود کابوسها برای او چیز غریبی نبود. شاید به دیدن آنها عادت داشت.

کسی محکم به شانه او کوفت: اصلا صدای منو می شنوی؟

هری برگشت آنجلینا با صورتی بر افروخته پشت سرش ایستاده بود.

با لحنی قهر آلود ادامه داد برو دفتر پرفسور مک گونگال . ظاهرا یک نفر برای ملاقاتت اومده.

یک نفر؟ برای دیدن او؟ چه کسی ممکن بود...؟

هری بی تفاوت از کنار آنجلینا گذشت و به مسیرش ادامه داد. اصلا علاقه ای نداشت بیهوده تا دفتر مک گونگال برود و بعد از اینکه با چهره متحیر او رو به رو شد بفهمد باز دچار رویای دیگری شده. اشتباه می کرد درست مثل دفعه ای که درباره کالین اشتباه کرده بود، هیچ کس آنجا نبود؟ هیچ کس....

آنجلینا که به شدت به خشم آمده بود فریاد کشید: معلوم هست آقا چشون شده؟ دارم بهت می گم یک نفر تو دفتر پرفسور مک گونگال می خواهد تو رو ببینه.

صدای درونیش موزیانه زمزمه کرد: هیچ کس اونجا نیست.

هری بلافاصله راهش را کج کرده و به سمت دفتر مک گونگال رفت. صدا پوزخند زد و گفت:

ببینم انتظار داری کی رو اونجا ببینی؟؟ نکنه فکر کردی دورسلی ها برات دلتنگ شدند؟

هری به مسیرش ادامه داد. صدا با لحن متفکرانه ای اضافه کرد: آره آره باید همین باشه . خانم ویزلی! اون تنها کسیه که تا بحال برای دیدنت اومده ولی ایندفعه برای چی؟

هری بی تفاوت ادامه می داد. شاید چون عادت کرده بود.

صدا با لحن خاصی اضافه کرد: شاید... شاید... اومده جسد کوچکترین پسرشو تحویل بگیره.

هری که در دفتر مک گونگال رسیده بود در جا میخکوب شد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست بود و به سرعت خاطرات اخیرش را ورق می زد. هیچ تصویری از رون نداشت، هیچ چیز از او به یاد نمی آورد. هیچ چیز.....!

ولی مرگ او را هم در خاطر نداشت. یعنی آنقدر آشفته بود که نمی دانست چه کرده است؟؟

شاید فقط مجروح شده بود.

در با صدای غرغر بلندی باز شد. هری امیدوارانه با خود زمزمه کرد: اون زنده است، زنده و سالم.

پرفسور مک گونگال که ظاهراً قصد خروج داشت با دیدن هری جا خورد و گفت: پاتر؟؟.. تو اینجاایی؟؟ مدتهاست که دنبالت فرستادم. بیا تو می تونی بشینی. ببینم دنبال چیزی می گردی؟

هری که با حواس پرتی جز به جز اتاق را از زیر نظر می گذراند گفت: خانم ویزلی!

صدای آشنا و گرمی گفت: مالی نتونست بیاد هری. با اینکه خیلی دوست داشت تو رو ببینه ولی مجبور بود برای انجام کاری تو پناهگاه بمونه.

لوپین از گوشه تاریک اتاق بیرون آمد و هری توانست صورتش را ببیند. پرفسور مک گونگال که گویی داشت جمله ناتمامش را تمام می کرد گفت: ... دیشب آوردنش درمانگاه ، ظاهراً نتونسته دوام بیاره...

هری با وحشت از جای پرید: اون الان زنده است؟

پرفسور مک گونگال برگشت و در حالیکه از پشت شیشه عینکش به او خیره شده بود پرسید:

زنده؟ کی؟

هری عاجزانه پرسید: رون!

پرفسور مک گونگال که به نظر متعجب می رسید نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: ویزلی؟

مگه قرار بود نباشه؟

چیزی بین نگاه لوپین و مک گونگال گذشت و سپس لوپین در حالیکه دستش را روی شانه هری

گذاشته بود لبخند زد و با آرامش گفت: رون حالش خوبه هری، کاملاً خوبه.

صدای لوپین خونسرد و گرم بود.

پرفسور مک گونگال عینکش را به بالا هل داد و گفت: مدتهاست تو رو موقع صرف غذا نمی بینم.

بیخود نیست اینطوری شدی. داری چی کار میکنی پاتر؟ خود کشی؟

صدای درونیش که بار دیگر خشم در آن فریاد می کشید با نفرت گفت: نه من می خواهم اونو

بکشم.

هری حرکتی نکرد. پرفسور مک گونگال که همچنان نگاهش روی او باقی مانده بود گفت: می رم

درمانگاه یه سر به پای بزنم.

لوپین به سمت پنجره رفته بود و به فضای بیرون نگاه می کرد پس از رفتن پرفسور مک گونگال

مکث کوتاهی کرد و گفت: فکر می کنی کاری که می کنی درسته؟

هری پاسخی نداد چون منظور او را نمی فهمید.

— برام تعریف کردن دست به خودکشی زدی.

هری به آرامی گفت: من چنین کاری نکردم.

لوپین که به نظر می رسید برای لحظه ای آرامش خود را از دست داده است به سمت قفسه رفت

و آینه کوچکی را از لبه آن برداشت سپس در حالیکه آینه را به سمت هری دراز کرده بود

گفت: بگیر.... به من بگو چی می بینی؟

هری آینه را از دست او گرفت و در حالیکه آن را جلوی صورتش گرفته بود به تصویر درون آن

نگاه کرد. تصویری که در آن می دید با آنچه پیش از این از خود دیده بود متفاوت بود. پای

چشمانش به کبودی می زد و صورتش رنگ پریده و بیمار گونه بود.

لوپین آرام به لبه میز تکیه داد و گفت: چرا این کارو می کنی؟

هری آهسته آینه را پایین آورد و چیزی نگفت.

لوپین ادامه داد: بذار کمکت کنم. الان مدتهاست که گذشته دیگرانو می بینی.

هری نگاهش را متوجه گوشه میز کرد.

لوپین ادامه داد: خاطرات اخیرت مربوط به منزل جانشونها می شه.

سپس در حالیکه به دست هری اشاره می کرد گفت: اونجا سوزوندیش اینطور نیست؟؟

هری پاسخی نداد. لوپین لبخند بی رنگی زد و گفت: موقع سوختن اون لذت می بردی و این

آزارت می ده چون باعث می شه تو از خودت بترسی.

هری چیزی نگفت.

— به هر جهت تو برای آزاد کردن خودت از نیرویی که تو رو از آتیش دور می کرد. به رون حمله

کردی..

لوپین آهسته و خونسرد ادامه می داد گویی در حال توضیح دادن مطلب ساده ای برای تنها

شاگردش بود.

... که البته حملت ناموفق بود و حالا...!

هری حرکتی نکرد لوپین برگشت و دوباره در حالیکه پشتش به او بود به بیرون خیره ماند.

... و حالا... برای فرار از این حقیقت خودتو آزار می دی.

لوپین برگشته بود و به او نگاه می کرد در حقیقت به پهنای صورتش لبخند می زد، لبهایش کم کم از هم فاصله می گرفت و خنده های خفه ای می کرد. به نظر می رسید زیر پوستش به شدت خود را کنترل می کند. ناگهان قهقهه بلندی زد و بار دیگر به سمت پنجره رفت. هری بقدری خسته بود و به قدری در این مدت متحیر شده بود که حس می کرد هیچ چیز باعث حیرت او نخواهد شد. لوپین که متوجه صورت خسته و بی حس او شده بود لبخندش را پنهان کرد و گفت: متاسفم هری. متاسفم می دونی تو منو یاد یه چیزی انداختی...

لوپین با حرکت یورش ماندی روی دسته صندلی خم شد و در حالیکه به چشمان هری زل زده بود گفت: می دونی منو یاد چی می اندازی؟ منو یاد یه موجود بی خاصیت می اندازی که داره مثل یه ترسو فرار می کنه. کسی که داره از خودش فرار می کنه.

لحن لوپین سرد و اخطار آمیز شده بود و لبخندی که پیش از به لب داشت کاملاً محو شده بود. هری حس می کرد نگاه او از چشمانش می گذرد و تا عمق وجودش سر می خورد و پایین می رود.

... به قدری از خودت فرار کردی که حتی حالا دیگه خودتو نمی شناسی. به ذهنت خطور نکرد

شاید بهتر باشه حتی برای یکبار به توصیه های دیگران گوش بدی؟

میدونی هری اسنیپ حق داره، تو مغروری درست مثل پدرت و البته شاید این تنها خصوصیتی باشه که ازش به ارث بردی.

لوپین نگاهش را از چشمان او برداشت و برگشت. خشم کنترل نشده ای زیر پوستش جریان پیدا کرده بود. پیش از این که هری فرصتی برای پرسیدن سوالی پیدا کند، لوپین در آستانه خروج و در کنار در ایستاده بود. کاغذ کوچکی را از جیبش درآورد و در حالیکه آن را روی میز رها می کرد گفت: اگه تصمیم گرفتی علت اتفاقات اخیرو بدونی میتونی یکشنبه منو در این آدرس پیدا کنی.

قبل از اینکه هری دهانش را برای باز کردن سوالی باز کند، لوپین اتاق را ترک کرده بود. به سمت میز رفت و کاغذ را برداشت. این آدرس برروی آن نوشته شده بود:

هاگرمید، هاگزهد، اتاق شماره بیست و پنج

هری آهسته گام بر می داشت. با اینکه چیزی در درونش غلیان داشت و قلبش به شدت می تپید ولی ذهنش پاک و آرام بود. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و تکه کاغذ را بیرون آورد. بار دیگر به خطوط نوشته شده بر روی آن چشم دوخت: هاگرمید، هاگزهد، اتاق شماره 25. در طول یک هفته گذشته بارها و بارها کاغذ را در آورده بود و به آن چشم دوخته سپس دوباره آن را تا کرده بود و در جیبش گذاشته بود. خط تایی کاغذ کم کم به پارگی می رفت و زیر دستان هری مرطوب و نمناک شده بود. سه عبارت کوتاه بود ولی هری نسبت به آن احساس خاصی داشت گویی پشت این سه عبارت حرفهای ناگفته زیادی پنهان شده بود. هری آهسته انگشتش را روی عدد بیست و پنج کشید، شاید با لمس آن می توانست مطمئن شود که واقعی است، می

ترسید بازهم در گیر رویای دیگری شده باشد. کاغذ را با دقت تا کرد و در جیب شلوارش گذاشت.

هاگزمید با چیزی که هری انتظار دیدارش را داشت کاملاً متفاوت بود. اثری از برگهای پاییزی به چشم نمی خورد و باد زوزه کشان در بین پیکر لخت و عریان آنها می پیچید. تزیینات داخلی مغازه ها به حال و هوای کریسمس می خورد. درختان کوچک کاج، زنگوله های طلایی، بسته های نقره ای و قرمز رنگ که در ربان های پهن و شیشه ای مانند به ظرافت بسته شده بود و از شاخه های درختان کاج آویزان بود. هری که دستانش را در جیبش فرو می برد اندیشید چه لزومی داشت که از حالا به پیشباز کریسمس رفته بودند؟

دختر کوچکی که همراه مادرش پشت ویتترین یکی از مغازه ها ایستاده بود در حالیکه با اصرار دامن مادرش را می کشید می گفت: مامان، مامان راست می گن اون برگشته؟ مامان اون همونه که برام ازش تعریف می کردی؟

زن بلند قامتی که کنار او ایستاده بود لبخند زد و در حالیکه کنار دخترش زانو می زد او را به خود نزدیک کرد و گفت: البته عزیزم ولی یادت باشه اون نه ایشون! تو نباید اینطوری حرف بزنی. هری ناخود آگاه لبخند زد و از کنار آنها گذشت.

وقتی از جلوی کافه سه دسته جارو می گذشت. متوجه جمعیت زیادی شد که درون کافه جمع شده بودند، مادام رزماتا با سرعت در بین مشتری ها می گشت و با خوشرویی به سفارشات آنها گوش می داد. هری احساس می کرد جوشش خاصی در هاگزمید به جریان افتاده ، جوششی که باعث می شد چهره تمام افرادی که از کنارش می گذشتند شاد و سرحال باشد.

و البته شاید هاگزه‌د تنها نقطه‌ای بود که از این قانون پیروی نمی‌کرد. منظره‌هایش خوف‌انگیز و غیردوستانه بود، یکی از بسته‌های تابلوی ورودی کنده شده بود و در حالیکه از جا درفته بود به طرز ناخوشایندی در هوا معلق بود و جیر جیر می‌کرد.

روی سطح در چاکهای عمیقی به چشم می‌خورد گویی به تازگی یک نفر با تبر به جان در افتاده بود. هری که می‌ترسید با فشار او در از لولا خارج شود خیلی آرام دستگیره را چرخاند. با باز شدن در بوی زننده‌ای مخلوط بوهای مختلف به مشامش رسید. هری آهسته وارد شد و در را پشت سرش بست ولی بلافاصله از کاری کرده بود پشیمان شد چون ظاهراً نوری که از در به درون می‌تابید تنها منبع روشنایی بود، چراغهایی که از سقف آویزان بودند با نور قرمز رنگ و ناچیزی می‌سوختند.

با باز شدن در و ورود هری تمام سرها به سمت در چرخیده بود و سکوت کامل برقرار شده بود، هری که تازه متوجه ورود نا مطلوبش شده بود با اضطراب لبخند احمقانه‌ای زد و به سمت پیشخوان رفت وضعیت هاگزه‌د با آنچه هری پیش از این دیده بود متفاوت بود برعکس محیط بیرون به شدت متشنج و تب‌آلود به نظر می‌آمد. پیرمردی که پشت میز کناریش نشسته بود پیپ کشیده و بلند و استخوانی شکلی به دست داشته بخار سبزرنگی از حفره‌های بینی اش بیرون می‌زد تقریباً می‌شد گفت بوی رقت‌انگیز که هوا را پر کرده بود از همین بود چون به محضی که هری از کنارش گذشت احساس کرد هر لحظه ممکن است آنچه در معده دارد را برگرداند. پیرمرد با بدبینی‌نگاهی به سراپای هری انداخت و بار دیگر دود سبز و غلیظی بیرون داد. هری نفسش را در سینه حبس کرد و سعی کرد هر چه زودتر خود را به پیشخوان برساند. تمام میزها توسط افرادی که شنلهای مشکی رنگی به تن داشتند اشغال شده بود با اینکه سر

تمام آنها پشت به او بود ولی هری حس می کرد کوچکترین حرکت او را زیر نظر دارند. در این میان تنها پیرمرد بود که برگشته بود و مستقیم و بی پروا به هری نگاه می کرد. هری آب دهانش را قورت داد و در حالیکه به مرد چهارشانه و قوی هیکلی که پشت پیشخوان ایستاده بود نگاه می کرد اندیشید که تا به حال او را اینجا ندیده بود.

مرد که پوست برنزه و بازوهای درهم طنیده ای داشت با صدای قوی و خشکی گفت: چیزی می خواستید؟

هری احساس می کرد جنبش خفیفی پشت سرش در جریان است. قبل از اینکه هری پاسخی به سوال او بدهد با اشاره کسی که پشت سر او بود مرد نگاه دوستانه ای به او انداخت و گفت: با من بیایید....

هری مثل آدم کوکی پشت سر او حرکت کرد.

پشت پیشخوان در کوچکی بود که به بخش پشتی راه داشت. هری و مرد از در گذشتند و وارد یک راهرو کوتاه شدند که توسط پله ها ختم می شد. در ابتدای پله ها در دیگری بود که ظاهراً به بیرون راه داشت. مرد با گامهای بلند و سنگین در جلوی هری حرکت می کرد ولی درست در ابتدای پله ها ایستاد و گفت: از این پله ها بالا برید سمت راست راهرو اتاق شماره بیست و پنج اونجاست.

عنکبوتها با ولع گوشه های دیوارها و راه پله ها را اشغال کرده بودند. از پله ها بالا رفت، با هر قدم پله های پوسیده زیر پایش خم می شدند و غژ غژ صدا می دادند. قدمهای بعدی را با احتیاط بیشتری برمی داشت. چی باعث می شد لوپین برای صحبت یک چنین جایی را انتخاب کند؟

بالای راه پله ها راهرو باریکی بود که به چند در ختم می شد روی یکی از درها عدد 25 بزرگی به چشم می خورد در حقیقت تنها دری بود که شماره داشت بقیه درها عین هم بودند یکدست پوشیده و تار عنکبوت بسته. هری به در نگاه کرد، تنها دری بود که به نظر می رسید در چند وقت اخیر ازش استفاده شده. دستش را جلو برد و با احتیاط در زد با اولین ضربه ای که به در وارد کرد، به نرمی روی لولا چرخید و باز شد. هری که انتظار چنین چیزی را نداشت با تردید به داخل نگاه کرد و با صدای بلند گفت: ببخشید کسی اینجا نیست؟؟

صدایی لوپین از میان اتاق به گوش می رسید: بیا تو هری! لطفا درو پشت سرت ببند. هری قدم به داخل اتاق گذاشت، برخلاف محیط بیرون درون اتاق به طرز اقرار آمیزی روشن و نورانی بود. لوپین که مشغول خشک کردن صورتش بود او را به داخل راهنمایی کرد و گفت: بیا تو بشین هری.

زیر چشمان لوپین کمی گود رفته بود، به نظر می رسید شب سختی را پشت سر گذاشته باشد. حوله را روی دسته یکی از صندلی ها رها کرد و گفت: فکر نمی کنم صبحانه خورده باشی. بهتره با من یه چیزی بخوری.

درست وسط اتاق یک میز غذا خوری بزرگ بود که روی میز و جلوی هر صندلی یک برگه کاغذ پوستی به چشم می خورد لوپین کاغذهای روی میز را با دقت و احتیاط خاصی جمع کرد و در پاکت آویزان به دیوار گذاشت. هری هنوز به طور کامل روی صندلی ننشسته بود که صدای در بگوش رسید. لوپین نگاهی به هری انداخت و پرسید: درو بستی نه؟

هری سرش را به نشانه موافقت پایین آورد. لوپین به سمت در رفت وقتی برمی گشت یک سینی بزرگ مملو از خوراکی های مختلف در دست داشت. لوپین با رضایت سینی را روی میز گذاشت و گفت : خوب همه چیز آماده است. می تونیم شروع کنی.

هری نگاهی به او انداخت و پرسید : شروع کنیم؟؟

لوپین در یکی از بطری های نوشیدنی کره ای را باز کرد و گفت: خوب هری فکر کنم می خواستی بگی چرا داری از خودت فرار می کنی.

هری نمی دانست چه باید بگوید.

— شما خیلی چیزها رو نمی دونید.

لوپین لیوان هری را پر کرد و گفت: خوب تو برام بگو. بعد از میان سینی یک شیشه مارمالاد و

یک ظرف شکلات خامه ای روی میز گذاشت و گفت: شروع کن امروز به یه غذای حسابی نیاز

داریم. در ضمن عجله کن که امروز خیلی کار داریم. داشتی چی می گفتی؟ اینکه من خیلی

چیزها رو نمی دونم. خوب مثلاً چی هری؟ مثلاً من نمی دونم مدتهاست صدایی با تو مرتب

حرف می زنه و بهت خبر مرگ یه نفرو می ده. یا شاید نمی دونم صدا می‌گه تو اون یه نفرو می

کشی و شاید نمی دونم اون یه نفر رونه و شاید نمی دونم اون صدا صدای خودته!

چاقو از دست هری افتاد ممکن نبود لوپین چیزی در این مورد بداند. هری هرگز در این مورد با

کسی صحبت نکرده بود.

لوپین بار دیگر با خونسردی چاقو را به دست هری داد و گفت: هنوز دستت خوب نشده؟؟ و بعد

ادامه داد: بزار ببینم من دیگه چی نمی دونم مثلاً من نمی دونم که تو صدا رو از عمق وجودت

می شنوی؟ هوم؟ و اینکه تو نفرت و خشم رو ذره ذره بیشتر و عمیقتر احساس می کنی!

بعد با خونسردی و بدون توجه به قیافه بهت زده هری مقداری مارمالاد روی نان مالید و گفت:

حق با توه هری من نمی دونستم که تو از خودت می ترسی.

سپس مقداری نوشیدنی کره ای نوشید و گفت: دیگه اینکه من نمی دونستم تو بارها تا دم دفتر

دامبلدور رفتی و ساعتها بهش خیره موندی بدون اینکه علت این کار تو بدونی.

سکوت مطلق در اتاق حکم فرما شد، هری به زحمت آب دهانش را قورت می داد آنچه را می

شنید باور نمی کرد. لوپین نانی را که آغشته به شکلات خامه ای بود به سمت هری گرفت و

گفت: بخور! متأسفانه صبحانه کاملی نیست ولی خوب ... آهان... یادم افتاد... من نمی دونستم تو

هر شب خواب اون کوتوله رو می بینی که وسط یه اتاق تاریک نشسته و به تو خوشامد میگه.

هری اینبار چاقویش را آرام روی میز گذاشت و گفت: شما از کجا می دونید؟

لوپین نگاه عمیقی به او انداخت و گفت: هنوز خیلی زوده باید صبر کنی.

هری چیز دیگری نگفت و مشغول خوردن شد نگاههای سنگین لوپین را بالای سرش احساس

می کرد.

صدای چند ضربه به در سکوت طولانی را شکست.

لوپین به سمت در رفت و آن را باز کرد بعد در حالیکه رون و هرمیون را به داخل می آورد گفت:

درست به موقع!

هری با تعجب پرسید: شما اینجا چی کار می کنید؟

رون جوابی نداد و نشست به نظر دلخور می رسید. لوپین پاسخ داد: من ازشون خواستم که بیان

بشینید به زودی یه نفر دیگم به جمع ما اضافه می شه. سپس بدون توضیح دیگری اتاق را ترک

کرد و در را پشت سرش بست. هرمیون که موشکافانه به هری نگاه می کرد گفت: به نظر خسته می رسی مدتهاست درست استراحت نکردی.

کلمات آغشته به دلسوزی هرمیون از جار شدیدی را در او به وجود می آورد. هری ناخودآگاه و با لحن تندی گفت: ممکنه این بحث رو ادامه ندی؟

هرمیون با همان لحن آرامش پرسید: اینو ادامه ندی؟ باشه هری. از چی حرف بزنی؟ چگونه ازت بپرسیم چرا از ما فرار می کنی؟

هری رویش را از هرمیون برگرداند و لبهایش را برهم فشرد لوپین کجا رفته بود؟ چرا نمی گذاشت این بازی تمام شود؟

رون ناگهان با خشم بلند شد و گفت: خوب اگه دوست نداری جواب این سوالو بدی حداقل بگو چرا اینقدر از دیوونه بازی لذت میبری؟

هری با دندانهایش لبش را به درون کشید و گاز زد. وجودش کم کم آلوده می شد. هری حرکت چیزی را در وجودش حس می کرد. شاید بهتر بود آنجا را ترک می کرد ولی باید می ماند و می فهمید. فرار کافی بود. لحنش آرام و سنجیده بود با کلمات شمرده ای گفت: من نه مسخره بازی در می یارم نه دیوونه بازی.

رون دوباره روی صندلی اش نشست و با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد: میدونی چی شنیدم هری؟ شنیدم یه روح به ارواح سرگردان هاگوارتز اضافه شده. جسد متحرکی که وقتی از کنارش رد می شی نه می شنوه نه حس می کنه و نه جواب می ده. نصفه شبها قه قه میزنه زیر خنده. ببینم تو می شناسیش؟ میگن اسمش هری پاتره.

وجود هری به غلیان افتاده بود، کف دست عرق کرده اش را مشت کرد و روی میز گذاشت صدای درونیش مانند ماری که تازه سر برآورده باشد با لحن کشداری گفت:

موج.....نفه.....م.....بی ارزش.

هری گفت: تو متوجه نیستی.

رون کف دو دستش را روی میز کوبید و گفت: بله من متوجه نیستم تو بگو متوجه هستی که بخاطر عدم حضورتون تو درو اول مسابقات به طرز مفتضحانه ای از ریونکلاو باختیم؟؟ رون در حال گفتن از جایش بلند شده بود و به سمت او خیز برداشته بود، هرمیون آهسته بازوی رون را کشید و گفت: بس کنید الان وقت این حرفها نیست.

صدای درونی هری به آرامی خندید. رون صدایش را پایین آورد ولی اینبار کلامش تلخ بود: بینم رفیق دیوونه بازی مزه داره نه؟هرجا می خوای می ری، هر کاری می خوای می کنی. هانا آبوت می گفت سه شب متوالی تور و دم دفتر دامبلدور در حالیکه خیره به در ایستاده بودی دیده. صدای خنده های آرام خاموش شد و بعد صدای شلیک خند های وحشتناکی در سرش پیچید. صدا بلند بود به قدری که هری صدای رون و هرمیون را نمی شنید. صدای خنده ها همچنان بالا می رفت، هری احساس می کرد زیر فشار صدا جمجه اش در حال خورد شدن است. سرش را با دستانش فشرد و فریاد کشید: تمومش کنید.

هری به درستی نمی دانست این را به رون گفته بود یا به صدای خودش ولی همه جا ساکت شد. ساکت ساکت! حالا فقط غژ غژ چوبهای زیر پاهای هری به گوش می رسید. شعله های سوزانی از خشم در ذره ذره وجودش نفوذ کرده بود و بالا می آمد. در حالیکه ایستاده بود با صدای بلندی گفت: پس می خواین جواب سوالتون رو بدونین. می خواین بدونین که چرا فرار می کنم؟

هرمیون نگاهش را از زیر نگاه خشمگین هری دزدید.

— خوب تا به حال براتون پیش اومده کسی به شما بگه باید کسی رو بکشید؟ پیش اومده بهتون

اخطار بده که به زودی این اتفاق می افته؟ چه احساسی بهتون دست می داد اگه می فهمیدید

این صدا صدای خودتونه؟ وکسی که باید کشته بشه یکی از دوستانتون؟

هری بدون توجه به چشمان متحیر رون و هرمیون به رون زل زده بود و ادامه می داد. به نظر می

رسید رون و هرمیون جای او را گرفته اند و او نقش چند دقیقه پیش لوپین را بازی می کند. از

پشت میز کنار آمد و اتاق را دور زد، کسی چیزی نمی گفت به طرز ناخودآگاهی به سمت رون

می رفت، بین او و هرمیون ایستاد و در حالیکه به صورت نیم تنه روی او خم شده بود چاقوی

روی میز را با دست چپش لمس می کرد و با نفرت گفت: تا به حال حس کردی ممکنه با کشتن

اون یه نفر از زیر این عذاب راحت شی. عذابی که هر روز و هر لحظه بهت یادآوری میکنه باید

این کارو انجام بدی.

به نظر می رسید صدای که پیش از این در ذهنش می پیچید از طریق زبانش جریان پیدا کرده

بود. هری چاقو را محکم تر در دستش فشرد، حس غریبی در وجودش بیدار شده بود صدایی آرام

و رویا گونه در ذهنش جملات نامفهومی را زمزمه می کرد . چاقو را برگرداند حالا نوک چاقو به

سمت رون بود هرمیون آهسته نالید: هری!

رون کم کم از روی صندلی بلند می شد.

صدایی که در ذهنش می پیچید کاملاً بی مفهوم و آواز گونه بود. گویی جند نفر یک سرود

مذهبی را می خواندند. نفرت خاصی در وجودش جریان پیدا کرده بود. نفرتی که به او اجازه می

داد کسی را که در برابرش ایستاده بکشد. یکبار دیگر هم پیش از این نفرت را با آن عمق احساس

کرده بود و آن شبی بود که خواب می دید او را شکنجه می دهد. جلوتر رفت، رون عقب می کشید. جمله ای که در گذشته ای نزدیک شنیده بود به نرمی در میان فضای اتاق پراکنده می شد.

<<اون راحت می میره تو اینو خوب می دونی>>

رون مجال حرکت بیشتری نداشت، به دیوار چسبیده بود و عصبی به نظر می رسید.

هزاران نفر با صدای بلندی آواز عجیبی را می خواندند.

کمی جلوتر همه چیز تمام می شد. تمام عذابی که در این مدت تحمل کرده بود. شنیدن صداها به او آرامش می داد و کمک می کرد تا چشمانش را ببندد و همه چیز را تمام کند. یک نفر جلوی او ایستاده بود کسی که چوبدستی اش بی حرکت در دستش باقی مانده بود و حاضر نبود از خود دفاع کند.

چاقو را بالا برد و سپس با شدت پایین آورد. هزاران نفر همزمان باهم فریاد کشیدند اتاق در هاله ای از نور قرمز فرو رفته بود نمی توانست بیش از این تحمل کند هر ذره از وجودش در حال از هم گسیختن بود با صدای بلندی فریاد کشید ولی دیگر صدایی شنیده نمی شد.... هیچ صدایی. سیاهی او را در آغوش می کشید....

سیاهی و سکوت به نظر بی انتها می رسید درست نمی دانست چه مدت گذشته است آرام چشمانش را باز کرد. لوپین در برابرش و روی کف پوش چوبی زانو زده بود و با دقت او را می پایید گویی مایل بود مطمئن شود همه اجزای او سرجایش باشند، هری سعی کرد بیاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است؟ ذهنش خسته بود بقدری که قدرت فکر کردن نداشت. چاقوی فلزی و براقی

درست بالای سرش و در میان تخته های چوبی فرو رفته بود، چوب از وسط قاچ خورده بود و چاقو را به میان گرفته بود.

اجزای صورت لوپین از هم باز شد نگاه گرمی به هری کرد و گفت: تو معرکه ای هری! روت درست پشت سر لوپین ایستاده بود و با نگاهی نگران و صورتی متحیر و رنگ پریده به آنها نگاه می کرد. سعی کرد برخیزد بدنش ضعیف و ناتوان بود تمام لباسهایش به تنش چسبیده بود و از عرق خیس بود. دستان قوی ای او را از زمین کند، هری با بی رمقی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، صدای بم و کشداری گفت: سلام هری!

دستان نیرومند کینگزلی شکلبوت جادوگر سیاه پوست و بلند قدی که هری پیش از این با او آشنا شده بود پیکر خسته و بی جان او را تا روی صندلی کشید. هری به سختی چشمانش را باز نگه داشته بود، تصاویر رو به رویش دو تا دو تا از هم جدا می شدند و دوباره در هم می طنیندند. چیز سنگین و گرمی روی شانه های هری نشست. هری به بالا پوش بزرگ و پوستی که هرمیون روی شانه هایش انداخته بود چنگ زد و خود را در آن فرو برد.

رون خشک شده بود، هیچ حرکتی نمی کرد، نفسش در سینه حبس بود و به ندرت قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. لبهایش به سفیدی می زد و نگاهش روی هری خشک شده بود. لوپین به عنوان اولین نفر گفت: کارت حرف نداشت!

هری با آخرین رمقی که داشت دنبال معنایی برای این جمله می گشت قبل از این که لوپین به ادامه جمله اش بپردازد در اتاق باز شد. هری با همه خستگی می توانست چارلی ویزلی را در آستانه در تشخیص دهد. با اینکه به نظر هراسان و آشفته می رسید ولی شادی در صورتش موج می زد. مردمک چشمانش برای لحظه ای بین شکلبوت و لوپین گشت و متوجه هری شد.

چارلی با گامهای بلندی فاصله اتاق را پیمود و خودش را به آنها رساند و با صدایی آمیخته با هیجان گفت: باورم نمیشه. عالی بود.

چارلی لوله کاغذ بلندی را به دست لوپین داد و در حالیکه به سمت شکلبوت برگشته بود پرسید: چرا اینجا اینقدر ساکت تو پناهگاه جشن بود. مادر از خوشحالی گریه می کرد.

چارلی که بالای سر رون رسیده بود شانه های او را گرفت و در حالیکه آنها را محکم به سمت هم می کشید صدای شکستن رون به گوش رسید. چشمان رون هنوز روی هری خشک و بی حرکت باقی مانده بود، پلکهای سنگین هری روی هم می افتاد و چقدر باز کردن دوباره آنها سخت بود. لوپین لیوانهای تمیزی را از داخل قفسه اتاق بیرون آورد و در حالیکه با رضایت سرش را تکان می داد چشمکی به چارلی زد و گفت: تمام نوشیدنی های کره ای دست نخورده موند، ظاهراً اصلاً خوششون نمی اومد.

شکلبوت لیوان ها را از او گرفت و روی میز پخش کرد. چارلی بطری ها را از قفسه ها بیرون آورد و در حالیکه با رضایت و با صدای بامب بامب در بطری ها را باز می کرد با حرکتی نرم و ماهرانه بطری ها را روی میز سر داد تا به هرکس یک بطری نوشیدنی کره ای کف دار رسید.

پلک چپ هری ناخود آگاه می افتاد و به دنبال خود پلک راستش را هم پایین می کشید.

صدای سرد و جدی هرمیون بار دیگر خواب را از پلکهای هری دزدید.

__ ممکنه برای ما هم توضیح بدید؟

پایان فصل دوازدهم